

دکتر جهانگیر معینی علمداری*

چیستی گفتمان پسا ساختارگرا در سیاست

چکیده: اغلب نظریه پردازان پسا ساختارگرا متهم می شوند که نمی توانند هیچ گونه رابطه ای بین نظراتشان با سیاست برقرار کنند. گفته می شود، پسا ساختارگرایی نه تنها قادر نیست که یک نظریه سیاسی ارائه دهد؛ بلکه از حل مسائل سیاسی نیز ناتوان است و نگارنده مقاله حاضر این ایرادها را رد می کند و مدعی است که پسا ساختارگرایی می تواند در توسعه نظریات سیاسی ایفای نقش کند. در مقاله زیر راههای ایجاد ارتباط بین پسا ساختارگرایی و سیاست بررسی شده است. هدف اصلی نویسنده بر شمردن ویژگیهای یک پژوهش سیاسی پسا ساختارگرا می باشد. در ابتدا نویسنده قابلیت های تبیینی نظریه های پسا ساختارگرا را توضیح می دهد و صفات آنها را برمی شمرد. تأکید بر مسأله زبان، دفاع از اصل معنایابی گفتمانی در زبان و تکثرگرایی معنایی، عمده ترین این صفات را تشکیل می دهند. سپس در بخش بعدی مقاله، مدلولات سیاسی این نکات روش شناسانه برای یک «سیاست پسا ساختارگرا» بیان می شود و براساس آن ارتباط بین سطوح فنی و عملی قضیه توضیح داده می شود. در نهایت، نویسنده از ویژگیهای یک نگرش اصلاح طلبانه پسا ساختارگرا سخن می گوید و محور اصلی آن را پیروی از انتقادگرایی مداوم از گفتمان های مسلط و دنباله روی از نوع جدیدی از روشنگری ارزیابی می کند.

واژگان کلیدی

ساختارگرایی، پسا ساختارگرایی، پست مدرنیسم، هرمنوتیک، واسازی، گفتمان، اعمال گفتمانی، فلسفه انتقادی، تکثرگرایی، هویت سازی، قدرت.

مقدمه

«موتسکیو» در ابتدای کتاب «نامه‌های ایرانی» این پرسش را مطرح کرد که «چگونه می‌توان یک ایرانی بود؟» به همین سیاق می‌توان پرسید: چگونه می‌توان یک سیاست‌شناس پسا ساختارگرا بود؟ «موتسکیو» در رساله خود واژه «ایرانی» را استعاره‌ای از «بیگانه» یا «ناشناخته» بودن در نزد فرانسویان عصر خود گرفته است. اکنون نیز مفهوم «پسا ساختارگرایی»^۱ برای بسیاری از ما مفهومی «ناشناخته» و «بیگانه» جلوه می‌کند و بسیاری از پژوهشگران ایرانی هنوز نتوانسته‌اند هیچ ارتباطی بین تحقیقات خود و پسا ساختارگرایی برقرار کنند. به علاوه، جایگاه این‌گونه نظریه‌ها و رابطه آن با تحولات سیاسی - اجتماعی جهان برای اغلب ما هنوز روشن نیست. از این رو، طرح پرسش بالا به شیوه «موتسکیو» نامربوط نخواهد بود.

در این مقاله هدف از طرح پرسش «چگونه می‌توان یک سیاست‌شناس پسا ساختارگرا بود؟» دو چیز است. نخست بررسی این موضوع که یک سیاست‌شناس وابسته به پسا ساختارگرایی به چه مبانی و اصول فکری فلسفی - سیاسی پایبند است. دوم آنکه چه امکاناتی برای تأسیس سیاستی بر اساس این اصول فکری وجود دارد؟ به هر دوی این پرسش‌ها پاسخ داده خواهد شد. نحوه پاسخ‌گویی تفکرات پسا ساختارگرا به پرسش‌های مزبور برای داوری درباره میزان کارایی این تفکرات اهمیت زیادی دارد. اعضای این نحله متهم‌اند که در حیطه نظریه پردازی باقی مانده‌اند و این نظریات ارزش عملی چندانی ندارد. در کنار آن، این شبهه مطرح شده است که پسا ساختارگرایی نمی‌تواند به اصلاح روش‌ها و تفکرات سیاسی یاری رساند؛ زیرا اساساً در مقابل سیاست قرار دارد و ساده‌ترین اصول راهنمای سیاست را منتفی می‌داند. براستی، نگرشی که سعی در شالوده‌شکنی سیاست دارد، چگونه قادر خواهد بود که در خدمت تحلیل سیاسی قزار بگیرد؟ بخصوص آنکه پسا ساختارگرایی نمی‌تواند طرح مثبتی برای تدوین یک برنامه سیاسی ارائه دهد.

با وجود این، به نظر می‌رسد پسا ساختارگرایی حرف‌هایی برای گفتن در زمینه

سیاست داشته باشند و نمی‌توان گفت که آنان متفکرانی ضد سیاسی یا غیرسیاسی هستند. اتفاقاً یکی از دلایل شکل‌گیری این جنبش فکری تلاش برای جدی‌تر گرفتن مسائل سیاسی بوده است. بنابراین، می‌توان دربارهٔ رابطهٔ آن با سیاست سخن گفت. برای شناخت این رابطه در درجهٔ نخست باید این موضوع به بحث گذاشته شود که پسا ساختارگرایی از لحاظ نظری بر کدام اصول استوار است و هویت و انسجام نظری آن بر کدام پیش‌فرض‌ها و مقدمات فکری - فلسفی متکی است. در درجهٔ بعد، این موضوع مطرح است که پسا ساختارگرایی تا چه حد می‌تواند اندوخته‌های نظری خود را راهنمای اقدامات سیاسی - عملی قرار دهد. به عبارت دیگر، در مرحلهٔ نخست قدرت توضیح‌دهندگی نظریه مطرح است و در مرحلهٔ بعد مدلولات سیاسی آن اهمیت پیدا می‌کند. در صورتی که این دو سطح از یکدیگر تفکیک و به موازات هم بررسی شوند، بهتر می‌توان جایگاه پسا ساختارگرایی را در بین نظریه‌های موجود تشخیص داد و رابطهٔ آن را با این نظریه‌ها سنجید، اما مسأله این است که چگونه می‌توان میان این دو سطح تکنیکی و عملی اتصال و پیوندی برقرار کرد؟ هدف اصلی از نگارش مقاله حاضر پاسخ‌گویی به این پرسش است.

این مقاله به سه بخش تقسیم شده است: در بخش نخست، با استفاده از روش جامعه‌شناسی شناخت، رابطهٔ بین نظریهٔ شناخت‌شناسی و سیاست بررسی می‌شود. هدف از ارائهٔ این بحث بیان این نکته است که توسعهٔ نظریه‌های پسا ساختارگرا محصول یک دورهٔ تاریخی خاص از جوامع صنعتی است و این نظریه‌ها بیانگر موضع‌گیری اپیدئولوژیک جناحی از روشنفکران رادیکال غربی و احياناً غیر غربی در برابر بحران‌های سیاسی و شناخت‌شناسانهٔ این دورهٔ خاص محسوب می‌شود. در واقع، ظهور پدیدهٔ پسا ساختارگرایی حاصل تلاقی تحولات سیاسی و شناخت‌شناسانه بوده است. این تحولات از اواسط دههٔ ۱۹۶۰ بتدریج شکل منسجم‌تری پیدا کرده و در دههٔ ۱۹۷۰ به پیدایش پسا ساختارگرایی انجامید. در بخش دوم اصول فلسفی پسا ساختارگرایی، با تأکید بر مسألهٔ زبان، مورد بحث قرار می‌گیرد. پسا ساختارگرایی، درک جدیدی از پدیدهٔ «زبان» ارائه داد و بر مبنای این درک جدید، تفکراتی را عرضه کرد که در نظریه‌های قبلی سابقه نداشت. در بخش دوم، این اصول و نتایج فلسفی آنها بررسی می‌شود. سرانجام در بخش

سوم مدل‌ولت این زمینه‌های فکری - فلسفی برای تأسیس یک نظریه سیاسی پسااختارگرایانه بررسی می‌گردد. در بخش پایانی مقاله، حدود و دامنه‌های یک نظریه سیاسی پسااختارگرا نیز مورد بحث قرار می‌گیرد.

بخشی از مطالب این نوشته، صرف اثبات این فرضیه می‌شود که برخلاف برخی تصورات اولیه، پسااختارگرایی ارتباط تنگاتنگی با بعضی سنت‌های فکری در غرب دارد. بنابراین باید آن را دنباله این سنت‌ها دانست و بر همین اساس درباره آن تحقیق کرد. در این زمینه بخصوص باید به مفهوم «روشنگری» اشاره کرد. اگرچه ارتباط نزدیکی بین پسااختارگرایی و نهضت روشنگری - به عنوان نماینده جریانی در تاریخ ایده‌ها در قرن هجدهم - مشاهده نمی‌شود، ولی اندیشه سنجش‌گری (یکی از پایه‌های اندیشه روشنگری) یکی از مبانی فکری نهضت پسااختارگرایی را تشکیل می‌دهد. نویسنده بر این باورست که پسااختارگرایان معاصر، ایده سنجش‌گری را از سنت اندیشه انتقادی عاریه گرفته‌اند. بنابراین، نمی‌توان پسااختارگرایی را جدا از تحولات فکری - فلسفی غرب در دو قرن اخیر بررسی کرد و از برخی جهت‌ها پسااختارگرایی بر تداوم و گسترش این سنت‌های فکری در آینده تأثیر خواهد گذارد. به دلیل همین تأثیرگذاری، مطالعه پسااختارگرایی اهمیت داشته و می‌تواند در شناخت روندهای فلسفی و سیاسی موجود در اروپا و ایالات متحده در بدو ورود به هزاره سوم میلادی مؤثر باشد.

۱. تبارشناسی پسااختارگرایی

«لیندا آلکوف» با استفاده از روش جامعه‌شناسی شناخت وجود سه نوع رابطه بین «شناخت‌شناسی»^۱ و «سیاست» را ممکن می‌داند: الف) نخست، می‌توان چنین استدلال کرد که شرایط برای تولید شناخت اساساً ماهیتی سیاسی دارد. زیرا این شرایط بیانگر و بازتاب پایگان قدرت اجتماعی و امتیازهای افرادی است که تعیین می‌کنند چه کسانی در مباحث شناخت‌شناسی شرکت جویند. از این دیدگاه طرح مباحث شناخت‌شناسی میسر نخواهد بود، مگر آنکه واضعان آن از قدرت و امتیاز لازم برای انتشار عقاید خود

در سطح وسیع برخوردار باشند. طبق این تفسیر، ظهور شناخت‌شناسی پسا‌ساختارگرا بیانگر قدرت‌گیری سیاسی یک قطب جدید است و نظریه‌های پسا‌ساختارگرا از حمایت این قطب قدرت که بتدریج به اصطلاح «پی‌یر بوردیو» سرمایه فرهنگی و اجتماعی را به انحصار خود در می‌آورد، برخوردار است. نیروهای اجتماعی وابسته به این قطب در امور مربوط به دانش فعالند.

ب. دیدگاه دوم می‌گوید که نظریه‌های شناخت‌شناسی بیانگر پایگاه اجتماعی نظریه پردازان آن است. این دیدگاه بین ذهنیت و نظریه‌های فرد با پایگاه اجتماعی وی رابطه‌ای مشاهده می‌کند. بر مبنای این تفسیر می‌توان چنین استدلال کرد که اندیشمندان پسا‌ساختارگرا به پایگاه اجتماعی خاصی تعلق دارند و تحکیم موقعیت این پایگاه اجتماعی رواج عقاید پسا‌ساختارگرا را موجب شده است.

ج. سومین استدلال درباره رابطه سیاست و شناخت‌شناسی بر مبنای گفتمانی تأکید دارد. بنابراین دیدگاه شناخت‌شناسی‌ها تا جایی که مداخله‌های گفتمانی در مباحثات محسوب شوند، نتایج سیاسی به بار خواهند آورد. بر این اساس، برخی نظریه‌ها مشروعیت یافته و می‌توانند مانع ابراز صداهای دیگر شوند یا صداهایی را تقویت کنند یا به فلان یا بهمان پایگان و ترتیبات گفتمانی مشروعیت بخشند. طبق این دیدگاه رشد نگرش‌های پسا‌ساختارگرا یا پُست مدرنیست در سال‌های اخیر در واقع بازتاب تحول در ترتیبات و پایگان گفتمانی است. (۱)

سه استدلال فوق، با وجود تمام اختلاف نظرهایشان، در یک مورد با یکدیگر توافق دارند: اینکه شناخت‌شناسی نتایج سیاسی به همراه دارد و هر رویکرد شناخت‌شناسانه، خواه ناخواه، با تحول سیاسی - اجتماعی خاصی پیوند می‌خورد. این امر به معنای آن است که شناخت‌شناسی (به مفهوم شاخه‌ای از فلسفه که به دنبال کسب دانش درباره شناخت است) ضرورتاً با سیاست (به عنوان امری مربوط به مناسبات قدرت) ارتباط دارد. نگارنده از میان سه نظریه بالا درباره رابطه سیاست و شناخت‌شناسی، شق سوم را قبول می‌کند. تا جایی که گفتمان‌های شناخت‌شناسی در جریان عمل اجتماعی تولید و گسترش می‌یابند، این گفتمان‌ها مدلولات سیاسی را در پی خواهند داشت. «آلکوف» به اهمیت و ضرورت کشف روابط موجود بین نظریه‌ها و سنت‌های شناخت‌شناسانه با

هویت سیاسی و جایگاه اجتماعی این نظریه‌ها تأکید دارد؛ زیرا این نظریه‌ها در توجیه گفتمان مسلط^۱ نقش بسزایی دارند. (۲) از سوی دیگر، گفتمان‌های حاشیه‌ای، گفتمان‌های مسلط را به چالش می‌طلبند. پسا‌ساختارگرایی از جمله این گفتمان‌های حاشیه‌ای است و سعی در چیرگی بر گفتمان‌های مسلط علوم اجتماعی دارد و از این لحاظ دارای پیامدهای کاملاً مشخص سیاسی است. با توجه به این موضوع مباحث شناخت‌شناسانه پسا‌ساختارگرایی را از نظرات سیاسی آن نمی‌توان جدا کرد. بخصوص آنکه آن مباحث می‌تواند مبنای مبارزات سیاسی جدیدی قرار بگیرد، این امر بیانگر رابطه موجود بین شناخت و سیاست است.

بررسی موازی تحولات سیاسی، نظری و شناختی ضروری است. در مورد پسا‌ساختارگرایی این رابطه میان شناخت و سیاست را باید در قالب ارتباط موجود بین اصول فکری این مکتب و تحولات سیاسی فرانسه بعد از جنگ جهانی دوم بررسی کرد؛ زیرا این رویکرد اساساً ریشه فرانسوی دارد و در جریان تحولات فکری این کشور رشد کرده است. به‌طور کلی، پسا‌ساختارگرایی گونه‌ای از پست‌مدرنیسم است و در پاسخ به محدودیت‌های رویکرد ساختارگرایی پدید آمد و گروهی از برجسته‌ترین متفکران معاصر فرانسوی در شکل‌گیری آن سهم داشته‌اند که از جمله می‌توان به نام «ژاک دریدا»، «ژولیا کریستوا»، «ژاک لاکان»، «رولان بارت»، «لوس ایریگاری»، «فیلیپ لاکولابارت»، «ژیل دلوز» و «فیلیکس گوتاری» اشاره کرد. همه این افراد به یک نسل خاص از روشنفکران فرانسوی تعلق دارند که در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم - در دوره‌ای که نفوذ «سارتر» و «مرلوپوتی» بتدریج در حال رنگ باختن بود - رشد کردند و در جریان قیام مه ۱۹۶۸ به بلوغ فکری رسیدند. همه آنها به نحوی سنجش‌گرانه‌ای مسأله زبان را طرح کردند و ضمن آنکه به دلیل انکار «تمامیت»، گرایش ضد‌هگلی داشتند، ولی در عین حال از علم بارگی نظریه‌های ساختارگرا نیز ناخرسند بودند.

جریان‌های فکری دیگری نیز بر پسا‌ساختارگرایی تأثیر گذارند و جزء منابع فکری آن محسوب می‌شوند. برای مثال، این اندیشمندان شیفته انتقادات «هایدگر» از متافیزیک و

تفسیرهای ضد ذاتی‌گری و نسبی‌گرایانه «نیچه» هستند. به علاوه، هر کدام از آنان کوشیدند که به نوعی با نظرات «فردینان دوسوسور» و «زیگموند فروید» تسویه حساب کنند. هر چند طرز برخورد آنها با زبان‌شناس ژنوی و روانکاو وینی همواره به یک صورت نبوده است، ولی آنان به نحوی عقاید این دو را در نظریه‌هایشان گنجانده‌اند. بنابراین اندیشمندان پساساختارگرا نه تنها دارای منابع فکری کم‌وبیش شبیه یکدیگرند بلکه در پی یافتن راه‌حل برای یک رشته مسائل نظری خاص هستند و بدین ترتیب، نظریه‌پردازان مزبور در یک ردیف قرار می‌گیرند. به صورتی که از اواخر دهه ۱۹۷۰ آنان زیر عنوان گرایش پساساختارگرایانه طبقه‌بندی شدند. البته این نام‌گذاری، همانند نام‌گذاری واژه پست‌مدرنیسم، تا حدودی جنبه پیش‌داورانه دارد. زیرا این افراد، به میل خود و از روی اراده و توافق تشکیل انجمن / تشکیلات / مکتب یا هویت خاصی را زیر عنوان «پساساختارگرایان» اعلام نکرده‌اند و این نام را دیگران بر آنها گذارده‌اند.

علت ظهور پساساختارگرایی را می‌توان به کمک جامعه‌شناسی نیز توضیح داد. به‌طور کلی، جدایی موجود بین روشنفکران آکادمیک و روشنفکرانی که به مسائل عمومی‌تر جامعه می‌پردازند، یکی از ویژگیهای دانشگاه‌های آمریکا و بسیاری از کشورهای اروپایی در دوران پس از جنگ جهانی بود. دست‌کم از دهه ۱۹۵۰ «روح علمی» و «حرفه‌ای‌گری» بر دانشگاه‌های آمریکا حاکم شد. به صورتی که روشنفکران دانشگاهی در درجه نخست در صدد نگارش آثاری بر می‌آمدند که قبل از همه هم‌تایان آنها در دانشگاه آن را مطالعه می‌کنند. از این رو آثار مزبور جنبه کاملاً تخصصی داشته و به زبان خاص محافل دانشگاهی نوشته می‌شده است.

اما در فرانسه این تمایزها رعایت نمی‌شود. روشنفکران فرانسوی در دوره پس از جنگ خود را درگیر مسائل سیاسی کردند. این امر روحیه انتقادی را در محافل دانشگاهی فرانسه تقویت نموده و روشنفکران را ترغیب کرد که به مسائل عمومی‌تر جامعه خود بپردازند. آنان، برای حل مسائل سیاسی و اجتماعی، به ایدئولوژی خاصی وابسته نبودند و بین فرهنگ برتر و فرهنگ عامه تمایزی قائل نیستند. این امر تأثیر بسزایی در توسعه نظریه‌های پساساختارگرا بر جای گذارد.

دهه ۱۹۵۰ دهه بی‌اعتبار شدن استالینیسم و افول نظریه‌های اگزیستانسیالیستی نیز

بود. به دنبال آن، دسته‌ای از روشنفکران فرانسوی که می‌کوشیدند بین تعهد سیاسی و روش علمی سازش ایجاد کنند، به سوی ساختارگرایی کشیده شدند. اینان که مخالف سیاست‌گریزی و سرخورده از ایدئولوژی‌های مرسوم بودند، در ساختارگرایی پناهگاهی یافتند. «فردینان دوسوسور» و «کلود لوی اسراوس» سمبل‌های فکری این گروه بودند. شورش مه ۱۹۶۸ این آرامش گروهی را بر هم زد. این شورش ثابت کرد که ساختارگرایان به اندازه کافی در سیاست فعال نبوده‌اند و نگرش صورت‌گرایانه آنها قادر به توضیح زندگی اجتماعی سیال و مدام در حال تغییر جامعه صنعتی نیست. از سوی دیگر، این معترضان از وضعیت نظریه‌های موجود ناخرسند بودند، ولی بازگشت به گذشته و اتخاذ رویه‌های اگریستانسیالیستی را نیز رد می‌کردند. مدل مورد توجه آنها ترکیبی از جنبه‌های طغیان‌گر و شورانگیز اگریستانسیالیسم با جدیت و موشکافی ساختارگرایی و احساس تعهد سیاسی مارکسیسم بود. پساساختارگرایی نتیجه تلفیق این مؤلفه‌های سه‌گانه بود. (۳)

ظهور پساساختارگرایی، زاییده بحران‌های شناخت‌شناسی کلاسیک و نظریه اجتماعی نیز بوده است. ساختارگرایی، استقلال فاعل‌شناسایی را مورد تردید جدی قرار داد و شیوه‌های جدید مطالعه زبان و تحلیل گفتمانی، نقش حساس زبان در شناخت و شکل دادن به ذهنیت را مطرح کرد. تردید درباره اصول جهان‌شمول، تأکید بر قرائت متن و نامحدود بودن تأویل و نسبیت فرهنگی از دیگر ویژگی‌های این مطالعات است. از لحاظ فلسفی، پساساختارگرایی، پاسخی برای حل بحران فلسفه غربی ارائه داده است. به‌طور کلی، پساساختارگرایی در ادامه تلاش‌های فکری در غرب برای شناخت انسان، جهان و حقیقت آمده است و نوع درک خاصی که پیروان آن از این سه موضوع ارائه می‌دهند، در تعیین جهت‌گرایشهای سیاسی آن تأثیر زیادی داشته است.

از لحاظ اجتماعی، پساساختارگرایی محصول جامعه فوق صنعتی است. در این جوامع تقسیم کار اجتماعی از جوامع صنعتی پیچیده‌تر و منعطف‌تر است. زیرا در این جوامع، صاحبان مشاغل می‌توانند از یک مهارت به مهارت دیگر چرخش کرده و انضباط کمتری را بر خود احساس کنند. این امر شامل حال پساساختارگرایان نیز می‌شود. این پژوهشگران، مانند بسیاری از همگان دانشگاهی خود، مرزبندی‌های

رشته‌ای را پشت سرگزارده‌اند و در حوزه‌های گوناگون مانند جامعه‌شناسی، سیاست، ادبیات، فلسفه و غیره فعالیت می‌کنند. این تنوع دل‌مشغولی‌ها را می‌توان به تنوع‌یابی دوره فوق‌صنعتی نسبت داد. دوره‌ای که در آن سلطه طبقه متوسط جدید بر ابزارهای معرفتی کنترل قدرت به‌طور روزافزونی در حال گسترش است و عنصر دانش از اهمیت بیشتری در زندگی اجتماعی و قدرت سیاسی برخوردار می‌شود. در این جوامع بتدریج «وانموده قدرت» جایگزین «قدرت» می‌شود و نقش طبقات و هویت‌هایی که از دیرباز انحصار قدرت را در اختیار داشته‌اند، اندک‌اندک کم‌رنگ می‌شود. در این میان محیط برای پذیرش عقاید پسماده‌گرایانه^۱ مساعدتر می‌شود. از دیگر نتایج این تحولات فرهنگی - تمدنی دگرگونی صورت‌های کشمکش بر سر قدرت است. این کشمکش دیگر به دو «طبقه» کارگر و سرمایه‌دار (طبقاتی که در دوره مدرن دو قطب اصلی تعارضات سیاسی و اجتماعی فرض می‌شدند) محدود نمی‌گردد، بلکه عرصه برای عرض اندام هویت‌های دیگر آماده شده است. (۴) به عبارت دیگر، نقش هویت‌هایی غیر از هویت‌های طبقاتی در حال افزایش است. به طور مثال، می‌توان به افزایش تأکید بر هویت‌های نژادی، قومی، جنسیتی در مبارزات سیاسی اشاره کرد.

بدین ترتیب، ظهور پسا‌ساختارگرایی را باید به سه مولفه^۱ سیاسی (تأکید بر تغییر مداوم)؛^۲ فلسفی (ادغان به بحران در تفکر مدرن و اصالت تفسیر و ناکامی نظریه‌های اجتماعی کلان)؛^۳ اجتماعی (رشد وضعیت پست مدرن، نسبی‌گرایی فرهنگی و اساسی هویت‌های جمعی) مربوط دانست. این تحولات، مجال را برای ظهور دیدگاه‌هایی فراهم می‌آورند که هدف خود را قطع ارتباط با نظریه‌های سابق قرار داده‌اند. پسا‌ساختارگرایی نیز چنین هدفی را دنبال می‌کند. این امر اصرار پسا‌ساختارگرایان را در انکار و نفی کلیه روش‌های قبلی - حتی ساختارگرایی و

۱. Post-materialism این واژه را «اینگلهارت» جامعه‌شناس در دهه ۱۹۷۰ باب کرد. او چنین استدلال کرد که افراد متنعم در جوامع غربی بتدریج نیازهای خود را از نیازهای مادی‌تر مانند درآمد و امنیت به سمت علائقی که کمتر جنبه مادی دارند، مانند آزادی‌های مدنی و حفظ محیط زیست و غیره، منحرف می‌کنند. در جوامع پسماده‌گرایانه نیازهای غیرمادی، اولویت بیشتری پیدا می‌کنند.

مارکسیسم که پسا ساختارگرایی وام‌دار آنهاست - توجیه می‌کند. بدون آنکه بخواهیم به داوری ارزشی دست بزنیم باید گفت که به نظر می‌رسد که پسا ساختارگرایی یک حرکت فکری در جهت انتقال دانش اجتماعی به سطحی دیگر به منظور برآوردن الزامات شرایط نوین می‌باشد. شرایطی که در آن داعیه تکثر هویت‌ها و شناخت، نسبی‌گرایی فرهنگی، ذوب شدن هویت‌های کلان و به پایان رسیدن اصالت مبنای پایان فراروایت‌ها رواج دارد. دوره‌ای که «هایدگر» از آن زیر عنوان «عصر تصویر جهان» یاد کرده است. (۵) به هر حال، استدلال اصلی کسانی که از موج اخیر نظریه‌های علوم اجتماعی حمایت می‌کنند، این است که نظریه‌های سابق قادر به توضیح وضعیت پیچیده (۶) دانش موجود نیستند و نیاز به الگوهای جدید فکری به‌طور کامل احساس می‌شود.

مداخله‌های گفتمانی پسا ساختارگرایی در این مباحثات دارای نتایج سیاسی است. تزه‌های فلسفی و شناخت‌شناسانه این جریان فکری با گفتمان‌های مسلط در ستیز است. واکنش پسا ساختارگرایی را باید جدی گرفت؛ زیرا به‌طور عمیق ریشه در تحولات فکری - اجتماعی اخیر دارد. به احتمال زیاد در آینده فضای بیشتری برای ابراز این‌گونه عقاید فراهم می‌آید و این نگرش‌ها بر سیاست و فلسفه معاصر بیشتر تأثیر خواهند گذارد. با توجه به بحران بازنمایی در فلسفه معاصر و تأکید روزافزون بر عناصر غیرواقعی (مانند عنصر تخیل و مجاز) و تشدید وضعیتی که «ژان بودریار» آن را فاصله افتادن گسترش یابنده بین «حرف» و «جهان»^۱ نامیده است؛ انتظار می‌رود که دیدگاه‌هایی از سنخ پسا ساختارگرایی و پست مدرنیسم از مقبولیت بیشتری در بین حلقه‌های فکری و محافل آکادمیک برخوردار شده و از حالت حاشیه‌ای خارج گردند.

۲. مسأله زبان و فراگذری از ساختارگرایی

بر مبنای یک تعبیر، اقبال به پسا ساختارگرایی، نشانه سرخوردگی از کل تبیین‌های موجود در علوم اجتماعی و نظریه‌پردازی سیاسی می‌باشد. وابستگان به این نحله فکری

طیف وسیعی از نظریه‌ها را از زبان‌شناسی سوسوری، ماتریالیسم دیالکتیک و روانکاری فرویدی تا اقتصاد نئوکلاسیک و نظریه‌های متعارف رئالیستی روابط بین‌الملل به نقد کشیده‌اند. به عقیده این منتقدان، نظریه‌های علوم اجتماعی به‌طور عمده از سه ضعف رنج می‌برند: نخست آنکه نظریه‌های موجود تداوم را بر تغییر مقدم می‌دانند و در عمل تداوم را توجیه می‌کنند؛ در حالی که اصالت با تغییر و دگرگون‌سازی است. دوم، این نظریه‌ها ساختار اجتماعی را بر کارگزاران انسانی ترجیح می‌دهند و مطالعات خود را به‌طور سازمان‌یافته‌ای صرف «کشف» ساختارهای غیرشخصی می‌کنند و از این طریق کارگزار انسانی را بیشتر در تنگنا قرار می‌دهند. پسا‌ساختارگرایی به مسیری خلاف این می‌رود و با سخن گفتن از «بازی‌گونگی» روابط انسانی سعی در گذر از محدوده ساختارهای سفت و سخت دارد. سوم، پسا‌ساختارگرایان از غلبه گرایش به «تعمیم» در علوم اجتماعی ناخرسندند و در مقابل آن بر نیاز به شناخت «فردیت‌ها» و «جزئیات‌ها» تأکید می‌کنند. از این لحاظ پسا‌ساختارگرایی جنبه ضد‌ثئوریک داشته و روش‌های تعلیلی را نمی‌پسندد.

به نظر می‌رسد، روش‌های پسا‌ساختارگرایانه به نحوی مکان بیان امور متضاد می‌باشد. این تناقض، دیدگاه‌های مزبور را پیچیده‌تر کرده است و مسبب بروز پارادوکس‌هایی می‌باشد؛ زیرا همان‌طور که گفته شد، در نظریه‌های پسا‌ساختارگرا فردیت و تنوع و گریز از یکپارچگی برجسته می‌شود و این کار از طریق واسازی ساختارها به پیش می‌رود؛ ولی از سوی دیگر، در نظریه‌های پسا‌ساختارگرایی هیچ مرکزیتی برای ذهنیت وجود ندارد و تلاش‌ها معطوف به انهدام فاعل شناسایی است. خاستگاه این وجه اخیر را باید در نظریه زبانی - گفتمانی پسا‌ساختارگرایی جستجو کرد. بدین ترتیب، این رویکرد با ارئه برداشت جدیدی از زبان تلاش می‌کند که به ورطه نظریه‌های اومانستی نیافتد و در عین حال از نگرش‌های صورت‌گرایانه (فورمالیستی) ساختارگرا دوری کند. در نتیجه، رویکرد نظری پسا‌ساختارگرایی به مکانی از تضادها تبدیل شده است. شاید همین موضع‌گیری ضامن استقلال و حفظ هویت این روش‌ها باشد.

بر همین اساس پسا‌ساختارگرایی مدعی نفی و فراگذری از ساختارگرایی است.

پسا ساختارگرایان خود را رفع کننده ساختارگرایی می دانند. ساختارگرایی، به عنوان یک نظریه یا روش، گسستی ریشه ای از فردیت گرایی را سازمان داد و اصالت بررسی جمعی را مطرح کرد. این کار از طریق برجسته کردن نقش زبان صورت گرفت. ساختارگرایان «زبان» را دارای حیات مستقل و فرهنگ انسانی را اساساً نظامی از نظم های صوری یا معناهای ساختار یافته می دانند که نه حاصل ساخت یابی اجتماعی بلکه منتج از «ساخت یابی زبان» هستند. بنابراین ساختارگرایی در واقع بازاندیشی درباره امور و چیزها از منظر زبان و زبان شناسی است.

پسا ساختارگرایان اولویت مسئله زبان را حفظ کردند، ولی برخلاف ساختارگرایان، به جای تأکید بر «کیفیات زبان» به «چگونگی کاربرد زبان» توجه کردند. گذشته از این، به عقیده آنان زبان بمراتب ناپایدارتر از آن است که ساختارگرایان توصیف می کنند. زیرا، برخلاف تصور ساختارگرایان و زبان شناسی سوسوری، زبان ساختاری به طور کامل تعریف شده و مشخص و متشکل از یک رشته دال و مدلول نیست بلکه بیشتر به یک شبکه گسترده و نامحدود شبیه است. عناصر این شبکه به طور دایم در حال تبادل و گردش است (۷) و میدان دلالت تا بیکران باز است. بنابراین زبان زنجیره ای از دال هاست تا نشانه ها یا معناهای پایدار. دال هایی که به جای مدلول هایشان مدام به یکدیگر برمی گردند و از این طریق معنا را مرتب به تعویق می اندازند. همان گونه که «میشل فوکو» اشاره می کند، نتیجه منطقی چنین تلقی ای از زبان تأکید بر اصل «تأویل» یا به عبارت بهتر «تأویل تأویل» است. در این حالت این نکته که تأویل همواره ناتمام خواهد بود، به این موضوع باز می گردد که هر تأویلی همواره پاره پاره بوده و از آغاز در خویش معلق است. «فوکو» در مقاله ای این نکته را مطرح می کند که تأویل مقدم بر نشانه است و تأویل ناگزیر است که تا بی نهایت خود را تأویل کند. او از این نکته چنین نتیجه گیری می کند:

«واپسین مشخصه هرمنوتیک: تأویل ناگزیر است که تا بی نهایت خود را تأویل

کند و همواره خود را تصحیح کند. از این، دو نتیجه مهم به دست می آید:

نخست اینکه تأویل از این پس همواره تأویل «به وسیله چه کسی» خواهد بود.

کسی آنچه را که در مدلول وجود دارد، تأویل نمی کند بل در نهایت این را تأویل

می کند که چه کسی تأویل را مطرح کرده است. اصل و اساس تأویل چیزی جز

تأویل‌گر نیست... نتیجه‌گیری دوم این است که تأویل همواره ناچار است خود را

تأویل کند و نمی‌تواند از تأویل خود بازماند.» (۸)

هر دوی این نتیجه‌گیری‌ها برای جنبش پسا‌ساختارگرایی اهمیت زیادی دارد. طبق نتیجه‌گیری نخست، فاعل شناسایی بر موضوع تحقیق خود تقدم عملی پیدا می‌کند و با بر هم زدن تمایز بین موضوع شناسایی و فاعل شناسایی (شیوه مورد علاقه پژوهش‌های عینیت‌گرا)، برای فرد در شناخت‌شناسی اهمیت نظری خاصی قائل می‌شود. در نتیجه‌گیری دوم، قسمی نگرش انتقادی - روشنگرانه مطرح شده است که بعداً به تفصیل به آن خواهیم پرداخت. در این عرصه «تأویل مداوم» جانشین «قطعیت» می‌شود و فرد با یک «متن باز» سروکار دارد. چنین تعبیری از پدیده تفسیر و تأویل، پسا‌ساختارگرایی را در قیاس با کلیت‌گرایی ساختارگرایی منعطف‌تر می‌سازد. (۹)

به‌طور کلی، ساختارگرایی دغدغه چیرگی بر نشانه‌ها را دارد؛ در حالی که پسا‌ساختارگرایی چنین برنامه‌ای را منتفی دانسته و به جای آن بر فراگرد پایان‌ناپذیر معنایابی تأکید می‌کند. چنین تلقی‌ای پسا‌ساختارگرایی را از هرمنوتیک سنتی نیز جدا می‌کند. هرمنوتیک سنتی تأکید بر معنا را برجسته ساخته و رسالت خود را در تلاش برای فهم «معنای نهفته در متن» می‌بیند؛ در حالی که هرمنوتیک پسا‌ساختارگرا تأکید را از «معنا» بر می‌دارد و به «فرد» منتقل می‌کند و هدف اصلی آن نه شناخت متن بلکه شناخت فرد در جریان تجربه زندگی است. این امر برای سیاست، پیامدهای بسیار مهمی به دنبال می‌آورد که از جمله آنها عبارت از تأکید بر فرد - به عنوان موجودی هستنده - در سیاست به جای تأکید بر نهادهای غیرشخصی است. البته این بازگشت به فرد در سیاست پسا‌ساختارگرا اصلاً جنبه اومانستی و روماتیک ندارد و به احیای ذهنیت یا شور روماتیک نمی‌انجامد. بعلاوه، فاصله گرفتن پسا‌ساختارگرایان از مطالعه صورت ساختاری نظام‌های معنادار (رسالت اصلی ساختارگرایی) آنان را قادر می‌سازد که تحقیق در چندگانگی معنایی دلالت را جایگزین برنامه تحلیل نظام‌های معنایی و یافتن ابزارهایی برای کشف «معناهای پنهان» موجود در این نظام‌های معنایی سازند. از دیدگاه پسا‌ساختارگرایی این چندگانگی متن، همان‌گونه که «رولان بارت» اشاره می‌کند، خود را به بهترین وجه در قرائت متن نشان می‌دهد:

متن چندگانه است. این نه بدین معناست که متن چند معنا دارد، بلکه متن چندگانگی معنا را محقق می‌کند. چندگانگی نه تنها قابل پذیرش که کاهش ناپذیر است. متن هم‌زیستی معناها نیست بلکه عبور و گذر است. (۱۰)

از آنچه گفته شد، این موضوع مستفاد می‌شود که در پسا ساختارگرایی چندین مقصود به یکدیگر می‌رسند: ۱. تلاش برای احیای تأویل‌های شخصی در برابر ساختارها. ۲. تأکید بر پایان‌ناپذیری روند معنایابی و اصالت تفسیر در برابر تعلیل و جبرگرایی. ۳. حفظ چندگانگی معنا در برابر پدیده تک‌صدایی بودن و تبدیل متن به اثر. این ملاحظات از احیای موقعیت شخص سخنگو حکایت می‌کند و از این نگرش ساختارگرایانه انتقاد می‌کند که همه روابط دارای طبیعتی منطقی‌اند. در مقابل پسا ساختارگرا بر چندآوایی بودن و وجود صداهای مختلف تأکید دارد؛ موضوعی که مکتب ساختارگرایی از آن غفلت ورزیده است. وجود چنین درکی از چندآوایی بودن روابط اجتماعی، مدلولات سیاسی متعددی را در بردارد. البته این کنش‌ها در چارچوب زبان صورت می‌گیرد. در اینجا ما با «فارماکون»^۱ (کلمه‌ای یونانی با معانی متضاد، مانند سخن گفتن، ساختن، زهر، دارو) مواجه‌ایم. زیرا زبانی که خود مبنای چندگانگی معنایی را فراهم می‌آورد، همانا به شخص اجازه نمی‌دهد که از زبان فراتر رود. تلاش برای سازش این جنبه‌های تضادآمیز زبان دیدگاه زبانی پسا ساختارگرایانه را رقم زده است.

در آثار پسا ساختارگرا عموماً ذهنیت و آگاهی عقلانی به پرسش گرفته می‌شود. در این دیدگاه معنا و آگاهی خارج از حیطه زبان تصورپذیر نیست و مفهوم انسان به عنوان موجودی عقلانی تحول پیدا می‌کند و نقش ساختارهای زبانی و گفتمانی در تعیین ذهنیت و آگاهی، مورد تأکید قرار می‌گیرد. در این مورد ساختارگرایی و پسا ساختارگرایی شبیه یکدیگرند. در کنار آن، از دیدگاه پسا ساختارگرایی زبان در تولید واقعیت‌های اجتماعی، نقش کلیدی دارد. البته پسا ساختارگرایان به دنبال کشف الگوهای زبانی هم‌شکلی که به تجربه‌های انسانی نظم می‌دهند، نیستند و چنین تلاشی را بیهوده می‌دانند. زیرا به بی‌ثباتی زبان قائلند؛ ولی با وجود این، امور زبانی را دارای ماهیتی

گفتمانی می‌دانند به صورتی که در هر زمان یک رشته گفتمان‌ها، نهادها و اعمال اجتماعی شیوه‌هایی مقتضی را برای ساختن افراد به عنوان فاعل‌های شناسایی را تعیین می‌کنند. این گفتمان‌ها جنبه ایدئولوژیک دارند؛ یعنی به هنگام بازنمایی مناسبات سیاسی - اجتماعی معنا را ساده می‌کنند و چندگانگی معنایی را تقلیل می‌دهند. این امر در ارتباط‌گیری سیاسی ظاهر می‌شود.

شاید تأکید بر نقش تعیین‌کننده گفتمان در سامان دادن به ذهن با بخشی از نظریه‌های پسا‌ساختارگرا که بر متن گشوده و چندگانگی معنا و تأویل‌گری ارتباط پیدا می‌کند، متناقض به نظر رسد، ولی در نظریه گفتمانی پسا‌ساختارگرا برخی ملاحظات وجود دارد که این شکاف را تا حدودی ترمیم می‌کند. به طور مثال، پسا‌ساختارگرایان به وجود طیفی از نظام‌های گفتمانی را در یک زبان قائلند. این گفتمان‌ها اغلب با یکدیگر متعارض‌اند و تعبیرهای متفاوتی از واقعیت‌های اجتماعی ارائه می‌دهند. بنابراین با وجود آنکه پسا‌ساختارگرایان وجود سیطره گفتمانی را در زبان تأیید می‌کنند، ولی با طرح مسأله تنوع و تکثر گفتمانی معنا از شدت و حدت آن می‌کاهند، از این طریق آنها مسأله تغییر و تکثر معنایی را در فرضه‌های گفتمانی خود گنجانده‌اند. در همین ارتباط آنها از فرض ثابت بودن نشانه‌ها انتقاد می‌کنند و هیچ دالی را با معنای ثابتی به یک مدلول ارجاع نمی‌دهند. اجازه بدهید برای روشن شدن موضوع در این مورد مثالی بزنیم. مفهوم «زن» در تاریخ دستخوش تفسیرهای گوناگونی بوده است. در جوامع مختلف دال «زن» با اوصافی مانند «مادر قهرمان»، «کدبانوی خانه»، «کارمند»، «کارگر منزل» معرفی شده است. در تبلیغات تجاری بر صفت جنسی آن تأکید می‌شود و آن را به عنوان مظهر «زنانگی» قلمداد می‌کنند. در هر یک از این موارد «زن» در مقام خاصی قرار می‌گیرد و بر پایه همین تصورات، نقش زن در خانواده، مدرسه، مکان‌های عمومی، هنر و سیاست تعریف می‌شود. در تمام موارد مناسبات گفتمانی، نقش تعیین‌کننده‌ای در تعریف نقش زن دارند، ولی باید در نظر داشت که این گفتمان‌ها در معرض چالش قرار می‌گیرند و مقام زن تعریف مجدد می‌شود. در اینجا به قول «کریس ویدن» ما با مسأله تفسیرهای رقیب برای تعیین معنای «دال‌های متکثر» مواجه هستیم. (۱۱) کلیه اشکال پسا‌ساختارگرایی فرض را بر این قرار داده‌اند که معنا در درون زبان تعیین می‌شود و هیچ کیفیت و واقعیت

ثابتی زیر عنوان «مردانگی» و «زنانگی» وجود ندارد بلکه این موضوع‌ها جنبه تاریخی دارند و از فرهنگی به فرهنگ دیگر و از زبانی به زبان دیگر فرق می‌کند. از این لحاظ پساساختارگرایی مفاهیمی مانند جنسیت، طبقه، نژاد و غیره را مفهومی می‌داند که از لحاظ اجتماعی «تولید شده» اند و در صورت‌های مختلف گفتمانی، شکل‌های گوناگونی به خود می‌گیرند. بر همین اساس آنها «زبان» را به عنوان امری در نظر می‌گیرند که از طریق آن گفتمان‌های رقیب معناهای خاص خود را به جهان می‌بخشند. نحوه سازمان‌یابی قدرت اجتماعی در جهت‌گیری گفتمان‌های رقیب، نقش حساسی را ایفا می‌کنند. در واقع، زبان کانون اصلی مبارزه سیاسی و به کرسی نشاندن گفتمان مسلط است.

همان‌گونه که گفته شد، پساساختارگرایان در اتخاذ یک روش ضد اومانیستی با ساختارگرایان هم‌سویند. آنها مفهوم «گفتمان» را جایگزین «خود عقلانی» می‌کنند و بر نقش زبان در شکل دادن به ذهنیت‌های فردی و نهادهای اجتماعی تأکید وافر دارند و فاعل شناسایی را به جزئی از ساختار زبان تبدیل می‌کنند. اگرچه این استدلال، ظاهری ساختارگرا دارد، با وجود این در یک نقطه از آن گسسته می‌شود. آنجا که پساساختارگرایان این نکته را مطرح می‌کنند که زبان در قالب گفتمان‌های خاص تاریخی و اجتماعی نمی‌تواند تأثیرات سیاسی و اجتماعی بر جای گذارد، مگر آنکه از طریق کنش‌های فردی محقق گردد. زیرا افراد به واسطه اتخاذ صورت‌های مختلف ذهنیت و معنا، ارزش‌ها و عمل کردن بر مبنای این ارزش‌ها و ذهنیت‌هاست که به حاملان زبان تبدیل می‌شوند. (۱۲) ساختارگرایان به این جنبه زبان توجه ندارند و آن را نادیده می‌گیرند بلکه تلاش خود را صرف ارائه الگوهای زبانی برای پدیده‌های اجتماعی می‌کنند. از این‌رو ساختارگرایان متعرض مسأله فردیت در زبان نمی‌شوند؛ در حالی که این موضوع برای پساساختارگرایان اهمیت زیادی دارد. تصویری که پساساختارگرایان از رابطه زبان و اجتماع ارائه داده‌اند، کاملاً به صورت دیگری است. از این دیدگاه، زبان مکان تجمع گفتمان‌های متعارض است و سیاست بر مبنای زورآزمایی این گفتمان‌ها شکل می‌گیرد. بدین ترتیب، سیاست از منظر پساساختارگرا جنبه کاملاً گفتمانی دارد ولی وجود این گفتمان‌ها نفی‌کننده فردیت نیست.

۳. سیاست پسااخترگرا، زبان و سنجشگری مداوم

اینک زمان آن فرا رسیده است که دوباره پرسش اصلی مقاله را تکرار کنیم: «چگونه می‌توان یک سیاست‌شناس پسااخترگرا بود؟» با توجه به مطالب گفته شده، اکنون می‌توان پاسخی به این پرسش داد و براساس آن نسبتی بین سیاست و جنبش پسااخترگرایی برقرار کرد. در درجه نخست یک سیاست‌شناس پسااخترگرا پدیده‌های سیاسی را بر مبنای زبانی تحلیل می‌کند. او برای زبان اولویت قائل است، اما این زبان فاقد مرکزیت است و در چارچوب تعارض گفتمان‌های رقیب عمل می‌کند. از این‌رو، ذهن سیاست‌شناس پسااخترگرا همواره متوجه شناخت گفتمان‌های رقیبی است که برای حاکم کردن ارزش یا معنای آگاهی خاصی در حال رقابت‌اند.

فارماکون [= مکان تجمع تضادها] پسااخترگرایی تا قلمرو سیاست، امتداد پیدا می‌کند. از یک‌سو، سیاست پسااخترگرا اصل تفسیر را عمده می‌کند و از ضرورت تأویل مداوم پدیده‌های سیاسی سخن می‌گوید. در این حالت بر قرائت متن تأکید می‌شود و آن را به چند معنایی بودن پدیده‌های سیاسی مربوط می‌کند. به‌طور مثال، استراتژی و اساسی «ژاک دریدا» تحلیل پدیده سیاسی را از طریق بررسی مناسبات موجود بین متن‌های مختلف پیش می‌برد. بنابراین استدلال، هر تحول سیاسی به نوبه خود امکانات لازم را برای تفسیرهای جدیدی پدید می‌آورد. بنابراین نظریه‌های سیاسی را نمی‌توان به‌طور مطلق پذیرفت. زیرا نظریه‌ها، همراه با تحولات سیاسی، مدام در حال بازسازی و دگرگونی‌اند. به همین سیاق نمی‌توان هویت‌هایی مانند جنسیت، نژاد، سن و طبقه را منجمد تصور کرد بلکه با تحول مناسبات اجتماعی، امکانات جدیدی برای تفسیر این پدیده‌ها رخ می‌نماید. در واقع، مسأله صرفاً این نیست که در گذر زمان طبقات اجتماعی یا رابطه زن و مرد یا موضوعات دیگر دستخوش تغییر شده است، بلکه مسأله این است که با گذشت زمان درک افراد از این هویت‌های ساخته شده بر مبنای روابط مبتنی بر تمایز و غیرت و تفاوت، دگرگون می‌شود و گفتمان‌های جدیدی در خصوص آنها شکل می‌گیرد. بنابراین، هویت‌های سیاسی - اجتماعی را نباید ذوات تغییرناپذیری تصور کرد.

از سوی دیگر، در سال‌های اخیر پسااخترگرایان، به‌طور عمده تحت نفوذ آثار

«میشل فوکو»، بر عنصر قدرت تأکید بیشتری داشته‌اند و به تبارشناسی روابط اجتماعی و تاریخ‌گراییش پیدا کرده‌اند. آنها به هنگام بحث درباره گفتمان‌های رقیب در زبان، بر نقش قدرت در محدودسازی معنا و ایجاد پایگان‌گفتمانی تأکید می‌ورزند و معتقدند که معنای ساخته شده در زبان و گفتمان‌ها به‌طور فی‌نفسه و بی‌واسطه ذهنیت و جهان اجتماعی فرد را نمی‌سازد؛ بلکه این معناها و گفتمان‌ها در چارچوب‌های نهادی و پایگان سیاسی تجسد پیدا می‌کند. بعلاوه، بررسی این موضوع اهمیت دارد که چگونه دلالت و اعمال گفتمانی، برخی افراد و گروهها را در موضع قدرت قرار می‌دهد و به برخی شیوه‌های زندگی مشروعیت می‌بخشد.

گفتمان‌های مسلط می‌کوشند که معنی کلمات را محدود ساخته و از این لحاظ دارای وجوه ایدئولوژیک هستند. یکی از وظایف و اساسی در هم شکستن این پایگان سیاسی مبتنی بر دلالت و اعمال گفتمانی است. «دریدا» در کتاب «اشباح مارکس» چگونگی به کارگیری روش و اساسی برای نقد ایدئولوژیک گفتمان مسلط را تشریح کرده است. به عقیده او نیروهای هژمونیک در یک شرایط سیاسی و اجتماعی مفروض از طریق خطابه و ایدئولوژی مسلط بازنمایی می‌شوند، اما این امر بدان معنا نیست که این گفتمان‌ها را صرفاً باید به دو گروه گفتمان‌های مسلط و گفتمان‌های زیر سلطه تقسیم کرد. واقعیت برعکس است. پدیده‌های سیاسی، تناقض‌های اصلی و فرعی متعددی دارند و عامل واحدی نمی‌تواند تعیین‌کننده نقش نیروهای سیاسی متعارض باشد. در نهایت، «دریدا» فرض وجود گفتمان مسلط و ایده‌ها و بازنمایی‌های مسلط را در عرصه‌ای متعارض آمیز دارای پایگان قدرت می‌پذیرد؛ بدون آنکه ضرورتاً به نقش طبقات اجتماعی در تعیین نحوه این کشمکش قائل شود. (۱۳)

ریشه این طرز برخورد تئوریک با مسائل سیاسی را باید در اصول فکری پسا ساختارگرایی یافت. پسا ساختارگرایان یکپارچگی گفتمان‌ها و نیروهای سیاسی را ناممکن می‌دانند و در عین حال به تکرر و تعارض این گفتمان‌ها قائلند. طبق چنین تعبیری سیاست امری یخ‌دست و یکپارچه نخواهد بود بلکه مکان برخورد، گفتمان‌های متعارض است. از سوی دیگر، روش پسا ساختارگرایانه هیچ عامل واحدی را به عنوان عامل تعیین‌کننده این کشمکش در نظر نمی‌گیرد. در نتیجه، در نظریات پسا ساختارگرا

بحث درباره استراتژی سیاسی و نقش نیروهای تعیین‌کننده در مبارزه سیاسی به حالت تعلیق در می‌آید. از این رو پسا ساختارگرایان به حقایق سیاسی سفت و سخت باور ندارند و در ضمن از ارائه یک برنامه سیاسی مشخص به طور اثباتی طفره می‌روند و به ذکر کلیاتی درباره نابرابری - فقر - عدالت و غیره اکتفا می‌کنند.

یکی از موارد بحث‌برانگیز در سیاست پسا ساختارگرا نقد این موضوع است که هویت سیاسی مستقلی (طبقه، ملت، دولت، جنسیت و غیره) وجود دارد. سیاست‌شناسی پسا ساختارگرا این هویت‌های سیاسی را ساخته شده می‌داند و بر لزوم و اساسی این هویت‌ها تأکید دارد. دو گروه از هویت‌ها در این زمره قرار می‌گیرند. نخستین گروه شامل احزاب سیاسی و تشکل‌های قدیمی هستند. اکنون این پرسش مطرح است که هویت احزاب سیاسی - به شکل سنتی آن - به عنوان مدافعان یک ایدئولوژی، طبقه یا برنامه سیاسی خاص یا به عنوان «لانه قدرت» تا چه حد قابل دفاع است و این‌گونه تشکل‌ها تا چه حد می‌توانند نماینده آرا و نظرات مردم باشند؟ دیدگاه‌های سیاسی پسا ساختارگرا با مطرح کردن فاصله موجود بین «مشارکت» و «نمایندگی»، مفهوم «نمایندگی» - مبنای اصلی توجیه سیاست‌های حزبی - را به یک معضله یا پروبلماتیک تبدیل کرده‌اند. بعلاوه، آنان معتقدند که هویت‌های حزبی و سازمانی به عنوان یک هویت مستقل باید و اساسی^۱ شوند. با توجه به بحران فعلی دموکراسی حزبی در غرب اکنون این نظرات جدی‌تر گرفته شده است.

جنبش‌های نوین اجتماعی و در کل جنبش‌های هویتی، دومین گروهی هستند که مورد انتقاد پسا ساختارگرایان قرار گرفته‌اند. جنبش‌های هویتی بر مبنای این ایده تشکیل می‌شوند که گروه‌های ستم‌دیده اجتماع دارای هویت‌های مشترکی می‌باشند و به خاطر کسب امتیاز و رسیدن به آرزوهای خود باید به مبارزه مشترکی دست بزنند. تأکید بر هویت واحد اعضا، محور اصلی این جنبش‌هاست. از جمله این گروه‌ها می‌توان به جنبش دفاع از حقوق زنان و جنبش مدنی رنگین پوستان اشاره کرد. جناحی از پسا ساختارگرایان به خاطر آنکه جنبش‌های هویتی از طریق غیریت‌سازی پدید آمده‌اند،

اصالتی برای آنها قائل نیست، اما در این مورد اختلاف‌هایی در بین دیدگاه‌های پسا ساختارگرا مشاهده می‌شود. گروه دیگری از آنان معتقدند که باید از جنبش‌های جدید اجتماعی و هویتی^۱ حمایت کرد؛ زیرا حرکت آنها نه تنها از اعتراض حاشیه نسبت به مرکز ناشی می‌شود بلکه به استقرار یک دموکراسی کثرت‌گرا - آرمان سیاسی مورد علاقه پسا ساختارگرایان - یاری می‌رساند. البته باید توجه داشت که این اختلاف نظر سیاسی، بیشتر جنبه تاکتیکی دارد؛ وگرنه اصول فکری پسا ساختارگرایی با «غیریت‌سازی» و «هویت‌سازی» و «هویت‌سازی معکوس» منافات دارد.

در توضیح نحوه تلقی پسا ساختارگرا درباره سیاست، دست‌کم دو علت را می‌توان برشمرد: نخست آنکه اندیشمندان وابسته به این جنبش فکری به جای «سازمان‌دهی سیاسی - اجتماعی» به مقوله «چگونگی شکل‌گیری یا تکوین پدیده‌های اجتماعی» توجه می‌کنند. این جهت‌گیری آنها را نه به سمت ارائه یک برنامه سیاسی مشخص بلکه به سمت نقد سازمان‌ها و تشکیلات سیاسی موجود می‌کشاند. دوم آنکه پسا ساختارگرایان به چیزی گرایش دارند که «الوئیس بوکر» آن را «استراتژی مقاومت» نامیده است. (۱۴) پسا ساختارگرایان تحول سیاسی را پا تحول در زبان ممکن می‌دانند و شرط بازسازی و چارچوب‌بندی دوباره سیاست را پیروی از شیوه جدید صحبت کردن با یک زبان جدید می‌دانند. استراتژی مقاومت، در واقع، ایستادگی در برابر نظم زبانی موجود محسوب می‌شود. این مقاومت در قالب تحول زبانی و گشودن راه‌های جدیدی بر روی سیاست به وقوع می‌پیوندد، اما مسأله این است که استراتژی مقاومت را پایانی نیست. زیرا در برابر نظم امور که جنبه زبانی دارد، همواره و به‌طور بی‌وقفه باید به «استراتژی مقاومت» متوسل شد. این مقاومت بخصوص در عرصه «تعریف‌ها» جلوه‌گر می‌شود. جدال بر سر «تعریف کردن» یک مبارزه ماقبل سیاسی نیست بلکه نفس وجود آن گواه بر مبارزه سیاسی است. از دیدگاه سیاست پسا ساختارگرا هنگامی که این مبارزه بر سر تعریف و استراتژی مقاومت خاتمه پیدا کند، امکانات چند معنایی زبان برای سیاست بشدت محدود خواهد شد. با وجود چنین تلقی‌ای درباره رابطه زبان و سیاست

طبعاً پسا ساختارگرایان تمایل چندانی به «کنترل» و «جایگیر ساختن عادت‌های سیاسی» از خود نشان نمی‌دهند؛ در حالی که این امور جزء لوازم ادراکی رایج و متعارف در سیاست محسوب می‌شوند.

تفاوت بزرگ سیاست پسا ساختارگرا با اغلب گرایش‌های سیاسی در این است که سیاستمدار پسا ساختارگرا می‌داند که در درون چارچوب گفتمانی سخن می‌گوید و می‌باید با اتخاذ «استراتژی مقاومت» این چارچوب گفتمانی را مدام و اساسی کند و از پوسته آن خارج شود، ولی به این امر نیز آگاه است که دوباره به درون پوسته گفتمانی دیگری خواهد رفت و در نتیجه مجبور خواهد بود که استراتژی و اساسی را از سر بگیرد. این رویه موجب می‌شود که پسا ساختارگرایی در سیاست شکل کاملاً دمکراتیکی به خود بگیرد و از جزم‌گرایی ایدئولوژیک مبری باشد، اما در مقابل نمی‌تواند برنامه سیاسی کلانی برای آینده ارائه دهد و در پذیرش برنامه‌های سیاسی دیگران همواره احتیاط می‌کند.

با وجود این، گفته بالا به معنای آن نیست که پسا ساختارگرایی در سیاست و اساسی را امری نامحدود قلمداد کند. برای مثال، «ژاک دریدا» در آثار اخیر خود محدودیت‌هایی را برای و اساسی پدیده‌های سیاسی قائل شده است. از جمله «بعضی تجربه‌های مربوط به وعده رهایی» را غیر قابل و اساسی قلمداد می‌کند. (۱۵) زیرا در غیر این صورت، به عقیده «دریدا»، به حس مسیحایی انسان برای رسیدن به آزادی خدشه وارد می‌آورد. این طرز تلقی، «دریدا» را به سمت نقد تلاش‌های «لویی آلتوسر» برای جدا کردن احساس از علم در سیاست می‌کشاند. «گویاتری اسپیواک» - یکی از کسانی که می‌کوشند بین پسا ساختارگرایی و رادیکالیسم سیاسی ارتباط برقرار کنند - در توضیح این موضع‌گیری «دریدا» دلیل دیگری را هم ذکر می‌کند. به عقیده «اسپیواک» از آنجا که «ژاک دریدا» حاضر نیست که فلسفه و بخصوص سیاست را به نوعی ادب‌وارگی و متن‌وارگی فرو بکاهد، چنین محدودیت‌هایی را برای و اساسی پدیده‌های سیاسی در نظر می‌گیرد. (۱۶)

در مجموع، پسا ساختارگرایان خود را درگیر مسائل سیاسی می‌کنند، ولی از پیروی از یک مکتب سیاسی بخصوص ابا دارند و به جای آن هدف خود را دستیابی به «آرمان بی‌نهایت» قرار می‌دهند. رسیدن به این آرمان شاید حتی «ناممکن» باشد؛ ولی با وجود

این به عنوان یک «غایت سیاسی» حفظ می‌شود. به موازات آن، پسا ساختارگرایی از شیوه «سنجش‌گری مداوم» سخن می‌گوید. به نظر می‌رسد، از این لحاظ، پسا ساختارگرایی به اندیشه انتقادی «روشنگری» به مفهوم کانتی آن نزدیک می‌شود. «امانوئل کانت» ویژگی روشنگری را این خصیصه می‌داند: «جرات کن که بدانی!»^۱ با اتکای به همین اصل، پسا ساختارگرایان تلقی تجدیدنظر طلبانه‌ای از مفهوم روشنگری ارائه می‌دهند. این تلقی جدید بگفته «کریستوفر نوریس» دیگر شامل دعاوی درباره حقیقت سیاسی نیست بلکه حاصل فراگرد انتقاد مداوم و تبدیل شکل دائمی خود است. (۱۷) بنابراین، پسا ساختارگرایی در ضدیت با روشنگری و اندیشه انتقادی قرار ندارد بلکه آن را رادیکالیزه می‌کند.

این نیت بصراحت در مقاله «درباره روشنگری چیست کانت» نوشته «فوکو» مشاهده می‌شود. «فوکو» در مقاله خود مدعاهای عقل استعلایی (یا انتقادی) «کانت» را محدود می‌کند ولی، به روح نقادی روشنگری به طور کامل پایبند می‌ماند. با این تفاوت که از لحاظ شناختی آن را به صورت نسبی‌گرایانه در می‌آورد. از سوی دیگر، پرسش درباره روشنگری برای «فوکو» همانند «کانت» به عنوان یک مسأله به قوت خود باقی می‌ماند. در نظر «فوکو» روشنگری به عنوان دوره‌ای از تاریخ ایده‌ها که آن را در کلاس‌های تاریخ اندیشه سیاسی تدریس می‌کنند، مطرح نیست او در اندیشه حفظ میراث متفکران عهد روشنگری اولیه در قرن هجدهم نیز نیست بلکه آنچه برای «فوکو» اهمیت دارد، «مسأله چیستی روشنگری و معنای آن است که باید همچون اندیشه زنده و حاضر نگاه داشت.» (۱۸)

نتیجه‌گیری

«میشل فوکو» در مقاله «درباره روشنگری چیست کانت» نشان می‌دهد که بین مفهوم روشنگری با پرسش درباره «اکنونیت» یا «حوزه تجربه‌های ممکن» رابطه وجود دارد. مسأله اصلی در این مورد «هستی‌شناسی زمان حال» (۱۹) است. «فوکو» بحث در این باره را به عنوان یک گزینش فلسفی برگزید، ولی مرگ مانع از این شد که او بتواند این طرح را

به سرانجام برساند. هیچ‌یک از متفکران پساساختارگرا نتوانسته‌اند به اندازه «فوکو» به مرزهای پرسش درباره هستی‌شناسی زمان حال نزدیک شوند. بدون شک، اگر آنان بتوانند پاسخ‌های جدیدی در زمینه اکتونیت ارائه دهند، رمزهای سیاست پساساختارگرا را از محدوده‌های فعلی جلوتر خواهند برد. تاکنون بخش عمده مطالعات آنان صرف تشریح چگونگی تکوین روابط سیاسی در چارچوب زبان شده است و به تبع آن، از سنجش‌گری برای نقد گفتمان‌های مسلط و تبلیغ روحیه انتقادی استفاده کرده‌اند. شاید زمان آن فرا رسیده باشد که این اندیشمندان بر دامنه مباحثات خود بیافزایند و به وجه دیگر اندیشه سنجش‌گری - یعنی به مسأله هستی‌شناسی اکتونیت - بپردازند. در آن صورت به احتمال اندیشه پساساختارگرا می‌تواند پیشنهاد‌های جدیدی را برای عمل و تفکر سیاسی در دنیای امروز در برداشته باشد.

پرسش اصلی این است که اکتونیت بشر معاصر در چیست؟ پاسخگویی به این پرسش بدون تفکر و تأمل درباره ماهیت و طبیعت این دوران و لوازم و الزامات آن میسر نخواهد شد. این موضوع در درجه نخست باید از دریچه فرهنگی و فلسفی مورد بررسی قرار گیرد. فیلسوف سیاسی فرانسوی «آلن فینکل کروت» پسانوگرایی را متهم می‌کند که تمایل فرهنگ قدیم و فرهنگ والا به ایجاد «انسان تنها» (یعنی انسانی را که وجودی جدا از دیگران دارد و در مفهوم «من») تجلی پیدا کرده، را از میان برده است و به جای آن «انسان مصرفی» و مخالف روشنگری را جانشین آن کرده است. برای چنین شخصی تمام فرهنگ‌ها به یک اندازه مشروعند و آنچه اهمیت دارد، تنها تنوع است. «فینکل کروت» چنین ویژگی‌ای را خاص ذهنیتی می‌داند که شعار مکتب «لذت‌گرایی جدید» را پیشه خود ساخته است. غم‌وغصه خوردن و احساس گناه کردن هر دو را مردود می‌شناسد و اسیر آشفستگی و رنگارنگی فرهنگ سطحی است. (۲۰) آیا چنین ایرادی بر اندیشه‌های پساساختارگرایی وارد است و این رویکرد سیاست را به ابتدالی عشرت طلبانه سوق می‌دهد؟ آیا پساساختارگرایی به نام تفسیر و تکثر معنا انسان را از اندیشیدن درباره اکتونیت باز نمی‌دارد یا دست‌کم چنین میلی را در آنان نمی‌کشد؟

به پرسش بالا نه می‌توان پاسخ مثبت داد و نه می‌توان آن را قاطعانه رد کرد. اگر از شیوه پساساختارگرایان پیروی کنیم، می‌توانیم بگوئیم که به پرسش‌ها نمی‌توان با یک

آری یا نه پاسخ گفتم، ولی شاید چنین جوابی برای ما قانع کننده نباشد من ترجیح می‌دهم که پاسخ دیگری برای آن فراهم کنم. ولی به هر حال نباید فراموش کرد که پسا ساختارگرایی یک «پروژه تمام شده» نیست بلکه می‌تواند گسترش پیدا کند. بعلاوه، برخلاف ساختارگرایی، پسا ساختارگرایی دارای اصول آهین و سخت مکتبی نیست و اصولاً اعضای این جنبش فکری در اعتراض به نگرش مبتنی بر مکتب‌ها دست به شورش زده و خواسته‌اند از حصار این پوسته‌های فکری بیرون بیایند. چنین اندیشمندانی طبعاً نمی‌توانند با نفس وجود روایت‌های گوناگون از پسا ساختارگرایی مخالفتی داشته باشند. در نتیجه می‌توان امکان وجود یک «پسا ساختارگرایی اصلاح شده» را در نظر گرفت. با وجود این باید به این موضوع هم توجه کرد که تفکر پسا ساختارگرایانه درباره «اکنونیت» خوانا خواه به صورت «اصالت کمترین» (مینیمالیستی) خواهد بود و به اصول جزمی یا احکام کلی نمی‌انجامد. این رویکرد در سیاست به این صورت جلوه خواهد کرد که یک سیاست‌شناس پسا ساختارگرا می‌کوشد که حداقل‌ها را رعایت کند ولی در کنار آن عرصه را برای تکثر و تفسیر باز بگذارد. طبعاً معیار او برای داوری درباره «اکنونیت» نیز همین‌ها خواهد بود. از این دیدگاه، به هر حال، تنوع طلبی و تکثر با ابتدال و سطحی‌گری همسان نیست.

یادداشت‌ها

1. Linda Alcoff, "How is epistemology Political?", In Roger Gottlieb, edited, *Radical Philosophy*, philadelphia: Temple University Press, 1993, pp. 65-74.
2. Alcoff, *Ibid.*, p. 72.

۳. برای آشنایی بیشتر با ویژگی‌های این دوره فکری فرانسه مراجعه شود به:

Steven Seidmann, *Contested Knowledge: Social Theory in the Postmodern era*, Oxford: Basil Blackwell, 1998, pp. 215-221.

۴. جان و باربارا ارن رایش نشان می‌دهند که چگونه با قدرت یافتن طبقه متوسط جدید در غرب و کنترل مواضع تکنولوژیک و اداری یک طبقه حرفه‌ای - مدیریتی در اروپا و ایالات متحده شکل گرفته که تضادهایی با سرمایه‌داری دارد. اگرچه برخی خصوصیات این لایه‌های میانی به روشنفکران ارگانیک بورژوازی نزدیک است، ولی نمی‌توان این طبقه را تا سرحد آن تنزل داد. این

متخصصان به دلیل مهارت‌های فنی و فکری خود، به عقیده «ارن رایش»، بتدریج منابع فرهنگی و کنترل‌های بوروکراتیک را به دست می‌گیرند و مناسبات فنی و اجتماعی تولید را در جوامع سرمایه‌داری معاصر مسأله بار یا پروبلماتیزه خواهند کرد. به نظر می‌رسد، این طبقه حرفه‌ای - مدیریتی از مهم‌ترین حامیان افکار پست‌مدرن و پسا‌ساختارگرا باشد.

Barbara Ehrenrich and John Ehrenreich, "The Professional - managerial Calss", In p. Walker (edited), *Between labor and capital*, Boston: South End press, pp. 5-45.

در کتاب زیر «استوارت کلگ» و «پل بورهام» این دیدگاه «ارن رایش» را نقد کرده‌اند: Steward Clegg and Paul Boreham, *Class, Politics and economy*, London: Routledge, 1986, pp. 162-169.

۵. «مارتین هایدگر» در توصیف «عصر تصویر جهان» چنین می‌گوید: «تصویر را گرفتن آکنده از شور آشنا شدن با چیزی و مهیا و آماده شدن برای آن است. جایی که جهان تصویر شود، آنچه هست، در تمامیتش، در وضع چیزی قرار می‌گیرد که آدمی مهبای آن است. و به همان نسبت، و به تبع آن، آدمی میل می‌کند که [آن را] فرآینش خود آورد و روبه‌روی خود قرار دهد... به همین نسبت، اگر به شکلی ماهوی فهمیده شود، به معنای تصویری از جهانی نیست بلکه جهان است که به عنوان تصویر، تصور و درک می‌شود. آنچه هست در تمامیتش به اکنون به شیوه‌ای فهمیده می‌شود که [از آنجا] نخست واجد وجود است و فقط آن درجه واجد وجود است که انسان آن را بر پا می‌سازد.» مارتین هایدگر، «عصر تصویر جهان» ترجمه یوسف اباذری، ارغنون، سال سوم، شماره ۱۱ و ۱۲، پاییز و زمستان ۱۳۷۵، ص ۱۴.

۶. «پل سی لیر» در کتاب خود پیچیده شدن مداوم جهان امروز را یکی از علل و اسباب اصلی توجه به پست‌مدرنیسم می‌داند. او می‌گوید: «در قلب موضوع این مسأله قرار دارد که تکنولوژیهای بشری بمراتب قدرتمندتر از نظریه‌های انسان هستند» (ص ۱). این امکانات جدید تکنولوژیک پیچیدگیهایی را به وجود آورده است که درک آن برای بشر معاصر بسیار دشوار است. این پس‌افتادگی نظریه از تکنولوژی امروز به‌طور کامل احساس می‌شود. از این‌رو انسان‌ها به نظریه‌ای جدید نیاز دارند که بتواند تحولات جدید در عرصه دانش فنی را تحلیل کند. راه‌حل پیشنهادی «سی لیر» تلفیق پست‌مدرنیسم با نظریه عمومی سیستم‌هاست.

Paul Cilliers, *Complexity and Postmodernism*, London: Routledge, 1998.

۷. تری ایگلن، پیش‌درآمدی بر نظریه ادبی، برگردان عباس مخبر، تهران: نشر مرکز، ۱۳۶۸، ص ۱۷۸.

۸. میشل فوکو، «نیچه، فروید، مارکس»، در هرمنوتیک مدرن، تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۷، ص ۱۸۹.

۹. میشل فوکو، در مصاحبه‌های متعددی همواره گفته است که هیچ‌گاه یک ساختارگرا یا یک مارکسیست نبوده است. به‌طور مثال در مصاحبه با «ژراروله» چنین می‌گوید: «من هرگز یک مارکسیست یا یک ساختارگرا نبوده‌ام».
- "Structuralism and Post-structuralism: An interview with Michael Foucault", *Telos*, no.55, 1983, p. 198.
۱۰. رولان بارت، «از کار به متن» در سرگشتگی نشانه‌ها، برگردان صفیه روحی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۴، ص ۱۸۳.
11. Chris Weedon, *Feminist Practice and Poststructuralist Theory*, Oxford: Basil Blackwell, p. 26.
12. Weedon, *Ibid.*, p. 34.
13. Jacques Derrida, *Spectres of Marx*, London: Routledge, 1994, p. 55.
14. Eloise Buker, "Rhetoric in Postmodern turn: put-off, put-on, and political play", In David Hiley (edited), *The interpretive turn*, Ithaca: Cornell University press, 1994.
15. Derrida, *Ibid.*, p. 59.
16. Gayatri c. Spivak, "Speculations on reading Marx; after reading Derrida" In Derek Attridge: Geoff Berrington (edited), *Post-structuralism and problem of history*, p. 31.
17. Christopher Norris, "What is Enlightenment?" In *Cambridge Companion to Foucault*, p. 175.
۱۸. میشل فوکو، «درباره روشننگری چیست کانت»، برگردان همایون فولادپور، کلک، دی ماه ۱۳۷۰، ص ۶۵.
۱۹. فوکو، همان، ص ۶۶.
۲۰. آلن فینکل کروت، شکست اندیشه، برگردان عباس باقری، تهران: نشر فرزانه روز، ۱۳۷۵، صص ۱۰۸ و ۱۲۸.